

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛ در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۲۹، گلچین حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نَفَسِ غایب از این کنارِ من

نورِ دو دیدهٔ منی، دور مشو ز چشمِ من
شعلهٔ سینهٔ منی، کم مکن از شرارِ من

یارِ من و حریفِ من، خوبِ من و لطیفِ من
چستِ من و ظریفِ من، باغِ من و بهارِ من

ای تنِ من خرابِ تو، دیدهٔ من سحابِ تو
ذرهٔ آفتابِ تو، این دلِ بی‌قرارِ من

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
کآخر تا کجا رسد پنج و ششِ قمارِ من

تا که چه زاید این شبِ حامله از برایِ من
تا به کجا کشد بگو مستیِ بی‌خمارِ من؟

تا چه عمل کند عجب شکرِ من و سپاسِ من
تا چه اثر کند عجب ناله و زینهارِ من

گفت: خُنگ تو را که تو در غمِ ما شدی دوتو
کار تو راست در جهانِ ای بگزیده کارِ من

مستِ منی و پستِ من، عاشق و می‌پرستِ من
برخورد او ز دستِ من، هر که کشید بارِ من

رو، که تو راست کرّ و فر، مجلسِ عیشِ نه ز سر

زانکه نظر دهد نظر، عاقبت انتظارِ من

گفتم: وانما که چون زنده کنی تو مرده را؟
زنده کن این تنِ مرا از پیِ اعتبارِ من

مرده‌تر از تنم مجو، زنده کنش به نورِ هو
تا همه جان شود تنم، این تنِ جانسپارِ من

گفت: ز من نه بارها دیده‌ای اعتبارها
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بارِ من؟

گفتم: دید دل، ولی سیر کجا شود دلی
از لطف و عجایب، ای شه و شهریارِ من؟

عشق کشید در زمان گوشِ مرا به گوشه‌ای
خواند فسون، فسونِ او دامِ دلِ شکارِ من

جان ز فسونِ او چه شد؟ دم مزن و مگو چه شد
ور بچخی، تو نیستی محرم و رازدارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

مولانا این بیت را از زبان دل انسان و با درک درونی او خطاب به عشق که می‌تواند خروج از من‌ذهنی و وحدت مجدد با زندگی باشد بیان می‌کند: [یک لحظه پیش در حالت تسلیم و در فضای گشوده‌شده به زندگی و عشق گفتم: «ای یار و قرینِ من و ای کمک‌کننده من، حتی به قدر یک نفس و یک لحظه از من غایب مباش و از کنار من دور نشو.»] [من با تمام جان و دل این حقیقت را درک کرده‌ام که این من‌ذهنی نیستیم که می‌خواهد حرف بزند و دیده شود. من می‌خواهم خدا قرین و همدم من باشد و می‌دانم چنین چیزی ممکن نمی‌شود مگر این‌که در این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، فضاگشایی کنم و با تمام وجود نزد زندگی حاضر باشم.]

نور دو دیده منی، دور مشو ز چشمِ من
شعله سینه منی، کم مکن از شرارِ من
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

[انسان در ادامه خطاب به زندگی می‌گوید: تو نور دیدگان من هستی و به وسیله نور تو، هم دو چشم حسی‌ام و هم چشم عدم من بینایی پیدا می‌کنند. پس اگر مرکز من عدم نباشد آنچه را باید ببینم، نخواهم دید. نور تو نه فقط به چشمان من، بلکه به تمام بدن من قدرت کار کردن می‌دهد. تو شعله سینه من و گرمای زندگی من هستی. از گرما و روشنایی این آتش که همان آتش عشق است، کم مکن. [اگر در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی نکنم و اگر گفت‌وگوی ذهنم خاموش نشود، این آتش شعله نمی‌گیرد و من در سرمای ذهن یخ می‌زنم و از برکات زندگی که همان عقل، هدایت، قدرت و حس امنیت است بی‌بهره خواهم ماند.]

یارِ من و حریفِ من، خوبِ من و لطیفِ من
چستِ من و ظریفِ من، باغِ من و بهارِ من
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

ای زندگی، تو قرین و همدم من و تنها یار زیبا و لطیف من هستی که مدام در حال پویایی و در حرکتی. تو با ظرافت به جزئیات احوال من توجه داری، درحالی‌که من‌ذهنی کند است و جزئیات

را نمی‌بیند. تو همان باغ و بهاری هستی که وقتی فضا را باز می‌کنم نصیب من می‌شود و می‌توانم چهار بعدم را در آن شکوفا کنم.

ای تن من خرابِ تو، دیده من سحابِ تو
ذره آفتابِ تو، این دل بی‌قرار من
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

ای که من ذهنی، ساختار جسمی و همانیدگی‌های من خرابِ تو هستند یعنی باید متلاشی شوند تا پارک ذهنی‌ام به هم بریزد؛ می‌خواهم دیدگان من ابر گریان تو یعنی محل تجلی بینایی و خرد تو باشند تا آن خرد را به جهانیان برسانم؛ نه با گریه معمولی که برای همانیدگی‌ها داشتم بلکه با گریه شوق و اشتیاق. دلم بی‌قرار تو و ذره آفتاب توست، آفتابی که از مرکز طلوع می‌کند و مرا به تو زنده می‌سازد.

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم
کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

حالا که من متوجه شدم باید در ذهن سکوت کنم و خاموش شوم لطفاً تو لب‌ها را باز و با من صحبت کن. من فضا را باز می‌کنم تا تو از طریق من خودت را بیان کنی، به‌طوری‌که من ذهنی را کنار بگذارم و مشکلم حل و دلم شاد شود. من اگر با پنج حس و شش جهت همین‌طور که تا حالا کار کرده‌ام کار کنم به جایی نخواهم رسید. پس باید با توکل به تو و فضاگشایی، عقل من ذهنی را بی‌کار کنم که آخر این قمار، زنده شدن به تو و رهایی از من ذهنی باشد.

تا که چه زاید این شبِ حامله از برای من
تا به کجا کشد بگو مستی بی‌خمار من؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

تا ببینم این شبِ ذهن که در آن هستم، پس از فضاگشایی‌ام برای من چه زایشی در پی خواهد داشت و مستی بی‌خمار و بی‌سردرد من که از شراب یکتایی ایجاد شده، مرا به کجا خواهد کشید؟ [مستی حاصل از شراب ذهنی خماری و سردرد می‌آورد زیرا از همانیدگی‌های ناپایدار و تأیید و توجه حاصل می‌شود. اما مستی به‌دنبال فضاگشایی پایدار است و خماری ندارد و عاقبت هم زنده شدن به بی‌نهایت خدا را نصیب انسان می‌کند.]

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من

تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

در این لحظه که عقل من ذهنی‌ام را هشیارانه کنار می‌گذارم و خرد کل را از تو ای زندگی می‌گیرم چه اثر شگفت‌انگیزی از شکر و سپاس و فضاگشایی من به وجود می‌آید؛ و از ناله و اظهار عجز من به تو و نیازم به پناه دادن و ایمنی بخشیدن تو چه نتیجه عجیبی عاید می‌شود. [این نتیجه که برای من ذهنی قابل تصور نیست همان زنده شدن به زندگی است.]

گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو

کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

[مولانا از زبان خدا و زندگی خطاب به انسان فضاگشا می‌گوید:] خوشا به حال تو که در غم ما دوتو شدی یعنی در راه زنده شدن به زندگی هر لحظه فضاگشایی می‌کنی و تسلیم می‌شوی. به جای توجه به آنچه من ذهنی دیکته می‌کند، کار مرا انتخاب کرده و همانندگی‌ها را کنار می‌گذاری. بدان که با این انتخاب، کار تبدیل شدن به خدا فقط از دست تو برمی‌آید.

مست منی و پست من، عاشق و می‌پرست من

برخورد او ز دست من، هر که کشید بار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

تو ای انسان، مست من هستی و پیش من نسبت به من ذهنی، پست یعنی صفر شده‌ای. تو عاشق منی و می‌این جهانی را دوست نداری بلکه می‌مرا می‌پرستی. بدان که کسی می‌تواند از دست من و از فضل من برخوردار شود که بار مرا بکشد. [کشیدن بار خدا صورت‌های مختلفی دارد از جمله خارج شدن از سبب‌سازی ذهن با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و درد کشیدن هشیارانه و نیز درک این مطلب که اقتضای ذهن یعنی آنچه را من ذهنی واجب می‌داند درست در نقطه مقابل اقتضای قضا و کن فکان است.]

رو، که تو راست کر و فر، مجلس عیش نه ز سر

زانکه نظر دهد نظر، عاقبت انتظار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

برو که جلال و شکوه من به خاطر فضاگشایی و تسلیمت از آن توست. مجلس عیشی را که با سرت در ذهن درست کرده‌ای دور بینداز. با سر من فضا را بگشا و مجلس عیش و عشرت به پا

کن، زیرا عاقبت، این هشیاری نظر است که انتظار مرا به عنوان زندگی یا خدا برآورده می کند. انتظارم از تو این است که فضا باز کنی و من ذهنی را دور بیندازی و به بی نهایت و ابدیت من زنده شوی.

گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را؟

زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

اعتبار: عبرت گرفتن، اطمینان و اعتماد کردن

[از زبان انسان خطاب به خدا می گوید:] نشانم بده که چگونه مرده را زنده می کنی؟ این تن مرا یعنی من ذهنی ام را زنده کن تا کار تو را یاد بگیرم و علم و اعتبارم زیاد شود. [مولانا در این بیت یکی از اشتباهات انسان را به او یادآور می شود که همان سؤال کردن در مورد خدا و جنس خدا و نحوه کار کردن اوست. به جای چنین سؤالاتی که منشأ آن ها ذهن انسان و هشیاری جسمی او هستند، تنها باید فضاگشایی و جان سپاری کرد.]

مرده تر از تنم مجو، زنده کنش به نور هو

تا همه جان شود تنم، این تن جانسپار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

[در ادامه انسان به خدا می گوید:] من این را فهمیده ام که در جهان مرده تر از من ذهنی ام وجود ندارد و هرچیزی در این جهان از من زنده تر است. پس بیا و این تن مرا به نور خودت زنده کن تا هشیاری اصلی ام که توسط من ذهنی در همانندگی ها سرمایه گذاری شده رها و آزاد شود. بدین ترتیب تمام اجزای تن من نسبت به من ذهنی می میرند و به جان تو زنده می شوند یعنی «جان سپار» تو خواهند بود.

گفت: ز من نه بارها دیده ای اعتبارها

بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

خداوند به من گفت: «آیا تو بارها اعتبار و کاروبار مرا ندیده ای؟ آیا نسبت به قدرت من یقین و اعتماد نداری؟ عجیب و شگفت انگیز است که هنوز به من اطمینان نداری» [ندیدی که تو را از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان تبدیل کردم؟ ندیدی که در شکم مادر

جایت دادم و پس از آن در ذهن قرار گرفتی و بارها از من ذهنی رهایت کردم؟ نمی دانی که من در کارگاهم نیست را به هست می آورم؟ اگر فضا را باز کنی این ها را خواهی دانست.

گفتم: دید دل، ولی سیر کجا شود دلی
از لطف و عجایب، ای شه و شهریار من؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

لطف: نرمی، احسان

من به خدا پاسخ دادم: «درست است کاروبار تو را دیده ام، اما حالا که فضاگشایی کرده ام از لطف و احسانت و از دیدن شگفتی هایی که در من به وجود می آوری سیر نمی شوم. [حالا دیگر نمی خواهم بدانم تو چگونه مرا از من ذهنی به حضور زنده می کنی. نمی خواهم بپرسم اصل من چیست یا تو چه کسی هستی. دیگر از این ها گذشته ام.] فقط می خواهم با فضاگشایی و جان سپاری، تماشاگر عجایب تو باشم ای شاه و سلطان من.»

عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای
خواند فسون، فسون او دلم دل شکار من
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

در این لحظه متوجه شدم که عشق یا وحدت با خدا مرا از مزاحمت های من ذهنی خودم و دیگر من های ذهنی جدا کرد و به گوشه ای کشید. درحقیقت وقتی فضاگشایی ام از حدی بیشتر شد با عشق تنها شدم و به خلوت خداوند رفتم. آنگاه عشق شروع به خواندن افسونی در گوش من کرد. افسونی که از جنس ذهن نبود و دل مرا به دام انداخت و عاشق خودش کرد.

جان ز فسون او چه شد؟ دم مزن و مگو چه شد
ور بپخی، تو نیستی محرم و رازدار من
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

چَخیدن: حرف زدن، کوشیدن، دشمنی کردن

[در این لحظه خدا به انسان می گوید: وقتی عشق من تو را به گوشه ای کشید و از ذهن جدایت کرد بگو که] جانت از افسونی که عشق به گوش تو خواند چه شد؟ آیا نه این که با فضاگشایی لحظه به لحظه جانت به بی نهایت و ابدیت خدا پیوست و در این لحظه ساکن شد؟ همین شد،

اما تو دم مزن و نگو چه شد. اگر به حرف بیایی، سروصدا کنی و بگویی که چه اتفاقی افتاده از آن حالت خارج می‌شوی و باز به ذهن برمی‌گردد. در این صورت دیگر از جنس من نیستی و محرم اسرار من نخواهی بود.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۹۲۹

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم [مقابلِ حدوث]

عدم را نمی‌توان فهمید، عدم چگونگی ندارد؛ فقط باید با فضاگشایی، عملاً آن را به مرکزت بیاوری. تو نمی‌توانی یک نشان را که از جنس فکر است به مرکز آورده و گمان کنی که آن جسم، خداوند است. خوب نگاه کن و اولین قدم را در این لحظه نیکو بردار یعنی فضا را باز و مرکز را عدم کن.

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن

نی من و نی غیرِ من، ای هم تو من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

[مولانا می‌گوید:] نه این‌طور نیست! ای انسان، ای کسی که اصلِ من و تو عدم است، نه من آن راز را به تو می‌گویم نه غیر از من. تو خود باید آن را به گوشِ خود بگویی بدین‌صورت که فضاگشایی کرده و در درون، یک چیزی را تجربه و درک می‌کنی. [برای مثال، متوجه می‌شوی که اگر به‌عنوان من‌ذهنی بلند شده و حرف بزنی، از جنس جسم می‌شوی و اگر ساکت بمانی، یک آسایش و آرامشی را تجربه می‌کنی.]

دَم مَزَن تا بشنوی از دم‌زنان

آنچه نامد در زبان و در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵)

ذهنت را ساکت کن تا آن حقیقت را که به زبان و گفتار در نمی‌آید از خداوندی که لحظه‌به‌لحظه در درونِ تو سخن می‌گوید، بشنوی.

دَم مَزَن تا بشنوی زآن آفتاب
آنچه نامد در کتاب و در خطاب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۶)

خاموش باش تا از آن آفتابِ حقیقت یعنی از خداوند، خرد و اسراری را از درون بشنوی که هرگز در نوشتار و گفتاری نیامده است.

دَم مَزَن تا دم زند بهر تو روح
آشنا بگذار در کشتیِ نوح

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۷)

آشنا: شنا

خاموش باش تا روح بزرگ، خداوند، برای تو شروع به حرف زدن بکند. در کشتیِ نوح، شنا کردن با من ذهنی را رها کن. به عبارت دیگر، گفت و گوی من ذهنی را کنار بگذار، مسائلت را با ذهن حل نکن و به عنوان هشیاری به کشتیِ فضای یکتایی سوار شو.

حضورِ گرِ می‌خواهی از او غایب مشو حافظ

مَتَى مَا تَلَقَّ مِنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْمِلْهَا

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱)

حافظ به خود می‌گوید: اگر می‌خواهی در حضورِ خداوند بوده و در این لحظه حاضر باشی، هرگز از خداوند غایب و دور مشو. هرگاه در اطراف اتفاقات فضاگشایی کردی و پس از آن، به خداوندی که او را دوست می‌داری رسیدی، هویتت را از دنیا و چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد بکن و آن‌ها را از مرکزت بیرون کن تا به سبب‌سازی من ذهنی نیفتی.

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا

فرشته را ز فلک جانبِ زمین کشدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸)

ای انسان، آن عاملِ اصلی یعنی عدم را به مرکزت بیاور زیرا باعث می‌شود «قرین» به سوی «قرین» جذب شود. به عبارت دیگر اگر می‌خواهی خداوند، قرین تو شود باید از جنس او شوی پس فضا را بگشا، به اتفاق این لحظه «بله» بگو و به آلت اقرار کن. در این حالت خداوند، فرشته را از زندگی به سوی زمین می‌کشد تا به تو پیغامی بدهد. [اگر از جنس زندگی شوی، انرژی

و برکتی از تو به جهان پخش می‌شود آن‌گاه همه موجودات عالم از جمله فرشتگان برای شناسایی خود، به تو احتیاج دارند.]

بچه بچه ز جهان همچو آهوان از شیر
گرفتمش همه کان است، کان به کین کَشدا
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸)

همان‌طور که آهو از چنگال شیر می‌جهد، تو نیز هنگامی که من‌ذهنی و همانیدگی‌ها به‌سویت حمله می‌کنند با فضاگشایی از آن‌ها بگریز. فرض کن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و با آن همانیده هستی، همه معدن جواهرات است؛ اما بدان که این معدن سرانجام تو را به کینه، درد و مصیبت می‌کشاند.

بکش تو خارِ جفاها، از آن که خارکشی
به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کَشدا
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸)

ای انسان، فضا را باز کن و دردِ هشیارانه بکش، چراکه این دردِ هشیارانه، درنهایت تو را به گلستان و ریحان و یاسمین خواهد کشید و باعث می‌شود همه زیبایی‌های درون و بیرون، خود را به تو نشان دهند. [گاهی یک همانیدگی به‌راحتی نمی‌افتد در این‌حالت برای پرهیز از آن همانیدگی، باید دردِ هشیارانه زیادی را کشید.]

از لقای هر کسی، چیزی خوری
وز قرانِ هر قرین، چیزی بری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۹۱)

قران: در لغت به معنی بستن و پیوستن دو چیز به یکدیگر است. در اصطلاح نجومی دو ستاره‌ای را گویند که در یک برج به یک درجه رسند.

[نمی‌توانی به‌صورت من‌ذهنی با تکبر و غرورِ فراوان بلند شوی و بگویی: «هیچ‌کس نمی‌تواند روی من اثر بگذارد.» زیرا] از دیدار هرکسی چیزی کسب خواهی کرد و از همراهی و نزدیکی با هر هم‌نشینی، تأثیر می‌پذیری و بهره‌ای خواهی برد. [اگر هم‌نشین تو حضور داشته باشد، تو نیز

فضاگشا می‌شوی و چیز خوبی نصیبت می‌شود و اگر قرین تو، انسان من‌ذهنی پر از درد باشد، چیز بدی می‌بری.]

چون ستاره با ستاره شد قرین

لایق هر دو اثر زاید یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۹۲)

برای مثال، هرگاه ستاره‌ای با ستاره دیگر قرین شود، بی‌گمان از هم‌نشینی آن دو، اثری مناسب آن‌ها پیدا خواهد شد. به بیانی دیگر هرگاه انسانی که به حضور زنده است، با انسانی دیگر مانند خودش قرین شوند، چیز زیبایی زاییده می‌شود و همین‌طور هم‌نشینی من‌ذهنی با من‌ذهنی نیز به درد منجر خواهد شد.

هر زمینی کآن قرین شد با زحل

شوره گشت و کشت را نبود محل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۰)

«هر زمینی» که با سیاره زحل قرین شود، آن زمین تبدیل به شوره‌زار می‌گردد و دیگر جای کشت گندم نمی‌باشد. به عبارت دیگر هر انسانی که با یک من‌ذهنی همانیده و پر از درد، قرین شود او نیز نحس و پر از درد می‌شود؛ آن‌گاه هرکاری که می‌کند، خرابی به بار می‌آورد.

پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را می‌پوش

کان صنم حله پوش سوی بصر می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸)

پنبه را از گوشِ عدمت بیرون کرده و چشمِ عدمت را روشن نگه‌دار یعنی فضاگشایی بکن. روی خرد و دیدِ زندگی را با همانیدگی‌ها نپوشان. زیرا آن زیبارویِ حریرپوش یعنی خداوند به‌سوی کسی می‌رود که فضا را باز کرده باشد و از طریق هشیاریِ نظر ببیند.

نای و دف و چنگ را از پیِ گوشِ زنند نقشِ جهانِ جانبِ نقش‌نگر می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸)

نقش‌نگر: ظاهربین؛ کسی که به نقش و نگار نظر دارد.

نی و دف و چنگ را برای کسی که گوشِ شنوا دارد می‌نوازند؛ آن‌که گوشش کَر است، این صداها را نمی‌شنود. خداوند نیز موسیقی و پیغامِ زندگی را برای انسانی که مرکزش عدم است، پخش می‌کند انسانی که به آهنگِ «قضا و کُنْ فِکَان»، دل می‌دهد. نقش و فرم‌های این جهان به‌سوی نقش‌نگر یعنی انسانِ من‌ذهنی می‌رود. زیرا من‌های ذهنی، الگو و پیغامی که از جنسِ فکر است را به‌سوی خود جذب می‌کنند.

آن نظری جو که آن هست ز نورِ قدیم

کاین نظرِ ناریت همچو شرر می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸)

آن هشیاری و نظری را بجو که با فضاگشایی از مرکز عدم می‌آید و از جنسِ نورِ آزلی و زندگی می‌باشد. [نورِ دست‌دومِ من‌ذهنی و هشیاری جسمی را انتخاب نکن.] زیرا این هشیاریِ آتشی و پر از درد به‌سوی آتش و درد می‌رود و بدرد نمی‌خورد. [اما فضای گشوده‌شده بی‌درد است.]

جنسِ رَوَدِ سویِ جنس، بس بُودِ این امتحان

شَه سویِ شَه می‌رود خرِ سویِ خر می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸)

هر جنسی به‌سوی جنس خودش می‌رود. چقدر این موضوع را می‌خواهی امتحان بکنی! بس است دیگر. انسانی که فضا را باز می‌کند، از جنس شاه یعنی خداوند شده و به‌سوی او کشیده می‌شود؛ اما اگر فضا را ببندد، از جنسِ خر یعنی هوشیاریِ جسمی و من‌ذهنی شده و به‌سوی جهان و من‌های ذهنی دیگر می‌رود. [از هر جنسی که باشی به‌سوی آن جنس جذب می‌شوی.]

هرچه نهال ترست، جانبِ بستان برند
خشک چو هیزم شود، زیرِ تبر می‌رود
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸)

همه نهال‌های تر و تازه را به‌سوی گلستان می‌برند اما اگر گیاهی هم‌چون هیزم خشک شود، آن را به زیر تبر می‌برند. به عبارت دیگر اگر فضا را باز کنی و لطیف شوی تو را به‌سوی فضای یکتایی می‌برند و اگر فضا را ببندی و از جنس جسم شوی، در نهایت خشک شده، به‌سوی نابودی می‌روی و سرانجام خواهی سوخت.

آبِ معانی بخور، هر دم چون شاخ تر
شکر که در باغِ عشق، جویِ شکر می‌رود
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸)

لحظه‌به‌لحظه هم‌چون شاخه‌تری که تشنه است، آبِ معانی را بنوش، آن آبی که از فضای گشوده‌شده می‌آید. خدا را شکر که وقتی فضا را باز می‌کنی، باغِ عشق و وحدتِ خداوند، بر تو نمایان می‌شود؛ در آن باغ می‌توانی از جوی شیرینی و شادی بی‌سبب بهره‌بری و از جنس خودِ اصلیات شوی.

بس کن از این امر و نهی، بین که تو نفسِ حَرون
چونش بگویی: مرو، لنگِ بتر می‌رود
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸)

حَرون: سرکش، نافرمان

با زور و امرونی کردن، نمی‌توانی من‌ذهنی خود و دیگران را درست بکنی. این امرونی را کنار بگذار. بدان که وقتی به این نفسِ سرکشِ من‌ذهنی می‌گویی: «این کار را نکن» این لنگ، بیشتر می‌رود و آن کار را با شدت بیشتری انجام می‌دهد. [باید فضا را باز کنی، از جنسِ زندگی شوی و آن شخص هم از جنسِ زندگی شود تا پیغام ردوبدل شود. به عبارت دیگر باید در یک زمینه عشقی، از فضای گشوده‌شده، سخن بگویی تا تأثیر داشته باشد وگرنه با من‌ذهنی، این کار امکان‌پذیر نیست.]

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام
پستِ بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

مُدام: شراب

پست بنشین: آسوده بنشین؛ در اینجا یعنی عقب‌تر بنشین.

ای کسی که از شرابِ همانیدگی‌ها و غرورِ من‌ذهنی، مست هستی، مواظب باش! با این کارهای ذهنی، به لبِ بامِ نزدیک شده‌ای، ممکن است بیفتی و سرنگون شوی؛ یا برو عقب‌تر آسوده بنشین و یا از بالای بامِ همانیدگی‌ها پایین بیا، دیگر کارهای من‌ذهنی را انجام نده و با ذهن حرف نزن، وَالسَّلَام. [گاهی فکر می‌کنی که داری موفق می‌شوی اما در واقعیت پایین رفته و سرنگون می‌گردی.]

هر زمانی که شدی تو کامران
آن دم خوش را کنارِ بامِ دان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

[ای انسان، تو در ابتدا من‌ذهنی درست کردی و با چیزهای این جهانی همانیده شدی،] آن زمانی که به اوجِ برخورداری از همانیدگی‌ها رسیدی و گمان کردی که به وسیلهٔ من‌ذهنی خیلی موفق هستی و می‌خواهی دیده شوی، بدان که در اصل، بر لبِ بامِ ایستاده‌ای، شکست خورده و در معرض سقوط هستی.

پس پیمبرِ دفع کرد این وَهَم از او
تا نباشد در غلطِ سوداپز او
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۴)

سوداپز: سوداپزنده، سودا پختن به معنی خیالات و آرزوهای واهی و بی‌اساس کردن است.

پیمبر از انسان، توهماتی را که بر اثر فکرهای همانیده بالا می‌آید، دفع کرد تا او به اشتباه دچار خیالات و آرزوهای واهی و بی‌اساس نشود. [انسان‌هایی که در هیروت زندگی کرده و خیال می‌کنند به دلیلِ بالا بودنِ همانیدگی‌هایشان از دیگران برتر هستند باید بدانند که این جایگاه، توهی است.]

وآنکه اندر وَهْمِ او ترکِ ادب

بی‌ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

اما کسی که فضا باز نکرده، با من‌ذهنی زندگی می‌کند و هر لحظه به وسیله فکرها همانیده، بلند می‌شود، این کار، ترکِ ادب در مقابلِ خداوند محسوب می‌شود. خداوند بی‌ادب را دچار سقوط و سرنگونی می‌کند. [رعایت ادب در مقابل خداوند این است که فضا را باز کنی و عدم را به مرکزت بیاوری.]

سرنگونی آن بُودِ کو سویِ زیر

می‌رود، پندارد او کو هست چیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۶)

چیر: چیره، غالب، مسلط

سرنگونی آن است که انسان، تمام انرژی و تمرکزش را برای گسترش و شکوفا شدن همانیدگی‌ها به کار می‌برد، برحسب من‌ذهنی بلند شده و گمان می‌کند که غالب و پیروز است درحالی‌که در واقعیت به پایین می‌رود.

سرنگون ز آن شد، که از سر دور ماند

خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

هرکسی که مرکز را جسم کند، از سر زندگی و خداوند دور مانده، در من‌ذهنی سر، درست بکند و به تنهایی زندگی را پیش ببرد سرانجام بی‌شک سرنگون خواهد شد.

جهدِ فرعونِی، چو بی‌توفیق بود

هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

چون فکر، عمل و تلاشِ فرعون در من‌ذهنی بی‌حاصل بود، هرچه می‌دوخت ازهم گسسته می‌شد. [پس فضا را باز کن و قرینِ خداوند بشو تا او بتواند از طریق تو حرف بزند و تلاشت بی‌نتیجه نماند.]

سَعِیْکُمْ شَتّٰی، تناقض اندرید
روز می‌دوزید، شب بر می‌درید
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶)

شَتّٰی: پراکنده

تلاش‌های شما در من‌ذهنی بی‌اثر، پراکنده و گوناگون است و در دام تناقض گرفتارید. چنان‌که در روز فضا را باز کرده و پیشرفت می‌کنید ولی در شب ذهن، فضا را می‌بندید، با من‌های ذهنی قرین شده و همه تلاشتان را خراب می‌کنید. [اگر می‌خواهید پیشرفت بکنید، حول محورهای این‌جهانی نگردید، تمرکز را روی خود نگه داشته و در هر لحظه مسئولیت کیفیت هشیاری‌تان را به عهده بگیرید ولو این‌که هزاران نفر به شما ناسزا بگویند.]

قرآن کریم، سوره لیل (۹۲)، آیه ۴

«إِنَّ سَعِیْکُمْ لَشَتّٰی»

«که همانا کوششهای شما پراکنده و گونه‌گون است.»

تا کنی مَرِّغِیر را حَبَر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلندمرتبه

اگر با من‌های ذهنی قرین شوی، تمرکزت را از روی خود برداشته و بخواهی آن‌ها را دانشمند و بلندمرتبه بکنی، آن‌گاه خود را بدخو و خالی از انرژی زندگی خواهی کرد.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

انسان، مردۀ من‌ذهنی خویش را رها کرده و به دنبال زنده کردن مردۀ من‌ذهنی دیگران است و آن‌ها را نصیحت می‌کند.

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ای چشم من، تاکنون به حال دیگران گریه کردی، بعد از این به حال خودت گریه کن و خود را درست کن.

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

[با فضاگشایی و تسلیم، ما به صورت آفتابی در مرکزمان طلوع می‌کنیم؛ این آفتاب درواقع خداوند و ما هستیم.] اگر لحظه‌به‌لحظه امکان فضاگشایی وجود نداشت و آفتاب عشق شمس‌الدین یعنی خداوند در ما طلوع نمی‌کرد، ما در دام همانیدگی‌ها و سبب‌سازی من‌ذهنی، آرامش و آسایشی نداشتیم. [به‌دلیل شرطی‌شدگی در من‌ذهنی، به سبب‌سازی افتاده‌ایم، باید از آن بیرون بجویم.]

بت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

اگر تابش عشق خداوند، خرد زندگی و امکان فضاگشایی نبود و خورشید زندگی از درونمان طلوع نمی‌کرد آن‌گاه بت من‌ذهنی که به چیزهای این‌جهانی شهوت بسیاری دارد، دَمار از روزگار ما درمی‌آورد.

از خدا غیر خدا را خواستن
ظَنّ افزونی‌ست و، کَلّی کاستن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

از خداوند غیر از زنده شدن به او یعنی همانیدگی‌ها را خواستن، فقط خیال و توهم به‌دست آوردن زندگی و سود بیشتر است، اما درواقع از دست دادن زندگی و ایجاد درد بیشتری می‌باشد. [چراکه این حالت محور شر است و ما را در ذهن نگه می‌دارد.]

بَس دُعاها کان زیان است و هَلاک

وَز کَرَم می نَشَنود یَزَدانِ پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰)

بسیاری از دعاها که انسان با ذهن همانیده برای زیاد کردن و به دست آوردن همانیدگی‌های مرکزش می‌کند، درواقع موجب هلاکت و نابودی اوست و خداوند پاک و منزّه از روی کَرَمش دعاها را من‌ذهنی را نمی‌شنود و اجابت نمی‌کند. [بهتر است ما دعا نکنیم و از خداوند چیزهای همانیده را نخواهیم بلکه فضاگشایی کرده و از عشق و خرد فضای گشوده‌شده استفاده کنیم.]

دل را تمام بَرکن ای جان، ز نیک‌نامی

تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶)

ای جان من اگر می‌خواهی از تمام اسرار زندگی آگاه شوی باید از مشهور شدن، مورد توجه قرار گرفتن و نیک‌نامی من‌ذهنی به‌طور کامل پرهیز کنی.

ای عاشقِ الهی ناموسِ خلق خواهی؟

ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶)

ای انسانی که عاشق خداوند هستی، آیا در بین مردم ناموس و حیثیت بدلی من‌ذهنی را می‌خواهی؟ پس آگاه باش، خواستن ناموس بدلی من‌ذهنی و پادشاهی عشق نشانه خامی توست چراکه زنده شدن به بینهایت و ابدیت خداوند با آبرو و اعتباری که مردم می‌دهند خیلی فرق دارد.

عاشق چو قند باید، بی‌چون و چند باید

جانی بلند باید، کانِ حضرتی است سامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶)

سامی: بلندمرتبه

عاشق حقیقی باید مانند قند شیرین، از جنس زندگی و فضای گشوده‌شده باشد و نمی‌توان چندی و چگونگی آن را با معیارهای ذهنی و ارزش‌های جامعه اندازه گرفت. هم‌چنین جان او باید در

اعماقِ زندگی ریشه داشته باشد. زیرا آن هشیاری قائم به ذات، بارگاهی بلندمرتبه است. [انسان عاشق تمرکزش روی خودش بوده و برایش مهم نیست که مشهور یا مورد قبول مردم باشد].

هر نفس نو می شود دنیا و ما

بی خبر از نو شدن اندر بقا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۴)

لحظه به لحظه این جهان و چهار بُعد ما تغییر کرده و نو می شوند ولی ما به دلیل بودن در من ذهنی از این تغییر بی خبر هستیم. [اگر فضا را لحظه به لحظه در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم هم خودمان نو می شویم هم جهان تازگی اش را به ما نشان می دهد].

تا با تو قرین شدست جانم

هر جا که روم، به گلستانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶)

قرین: همنشین، یار

خداوندا، از زمانی که جان من با فضاگشایی و تسلیم با تو یکی شده من هر جا می روم در گلستان هستم. فضای درونم گشوده شده است و انعکاس آن در بیرون زیبا و نیک بوده و شادی زندگی به فکر و عمل می ریزد. [قبلاً جانم با من ذهنی قرین بود و من هر لحظه دچار بلا و درد می شدم].

تا صورت تو قرین دل شد

بر خاک نیم، بر آسمانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶)

خداوندا، از زمانی که دل من با فضاگشایی های پی در پی از جنس بی فرمی و عدم شد، دیگر من در ذهن نیستم بلکه در فضای یکتایی از جنس تو هستم.

چون به آخر، فرد خواهم ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۳)

چون سرانجام می‌میرم و تنها خواهم ماند نباید با هیچ انسانی همانیده شوم بلکه باید هرچه زودتر فضا را بگشایم و به خدا زنده شده و با دیگران به صورت زندگی برخورد کنم.

کی پرد مرغی مگر با جنس خود
صحبت ناجنس، گور است و لحد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۰۲)

لحد: قبر

به عنوان مثال هر پرنده‌ای با پرنده هم جنس خودش پرواز می‌کند. زیرا مصاحبت با ناجنس مانند گور و لحد غیرقابل تحمل است. [بنابراین هر انسانی که از جنس من‌ذهنی یا حضور است از هم جنس خودش خوشش می‌آید و با او مصاحبت می‌کند.]

جمله قرآن هست در قطع سبب
عزّ درویش و، هلاک بولهب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

عزّ: عزیز شدن، ارجمند شدن، ارجمندی

همه قرآن برای قطع سبب‌سازی ذهن آمده است، تا انسان را از ایجاد وضعیت ذهنی، فکر بعد از فکر برحذر داشته و او را به فضاگشایی و پذیرش آنچه که قضا و کن‌فکان به وجود می‌آورد دعوت کند. همچنین در بیان این مطلب است که انسانی که مرکزش عدم است ارجمند و عزیز بوده و انسانی که مرکزش درد و از جنس جسم است فانی و هلاک می‌باشد.

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسباب است و علت، والسلام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۵)

رفض: دور انداختن، طرد کردن، ترک کردن

همچنین از ابتدا تا انتهای قرآن یعنی در همه جای آن، صحبت از طرد و از کار انداختن سبب‌سازی و علت‌های ذهنی است، والسلام. [انسان باید ذهن را رها کند و مطابق الگوها و دردهای ذهن مثل خشم عمل نکند بلکه از طریق فضای گشوده شده فکر و عمل نماید.]

کشف این نه از عقل کارافزا بود

بندگی کن تا تو را پیدا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۶)

اما کشف و درک این حقایق به وسیله عقل من ذهنی امکان پذیر نیست. چراکه عقل من ذهنی کارافزا است و مدام مانع، مسئله و درد ایجاد می کند. برای درک ماهیت سبب سازی ذهن باید لحظه به لحظه فضاگشایی کنی تا این موضوع برای تو روشن شود.

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار

کوست سوی نیست اسبی راهوار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۴)

پس از درد و رنج حاصل از کندن همانیدگی ها شکایت نکن؛ زیرا بیرون آمدن از سبب سازی ذهن و مطابق با شرطی شدگی های ذهن عمل نکردن درد دارد؛ درد هشیارانه به منزله اسب مطیع است که انسان را به سوی نیستی و فنا شدن می کشاند و مرکز انسان را عدم می کند.

چونکه اصل کارگاه آن نیستی است

که خلأ و بی نشان است و تهی است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۷)

برای این که اصل کارگاه خداوند آن نیستی و مرکز عدم است که خالی بوده و بی نشان و تهی می باشد. [انسان نباید به صورت من بلند شود بلکه باید با درد هشیارانه فضا را بگشاید صبر کرده و کارگاه خداوند شود].

جمله استادان پی اظهار کار

نیستی جویند و جای انکسار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی.

همه استادان حرفه و هنر برای نشان دادن اُستادی خود جویای نیستی، عیب و نقص و شکستگی هستند که آن را درست کنند.

لَا جَرَمَ اسْتَادِ اسْتَادَانِ صَمَدَ

کارگاهش نیستی و لا بُودَ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

صَمَد: بی‌نیاز و پاینده، از صفات خداوند.

به‌ناچار کارگاه خداوند بی‌نیاز که استاد استادان است، نیستی و عدم است. کارگاهش مرکز انسانی است که با فضاگشایی خالی از همانیدگی بوده و در آنجا جسم وجود ندارد.

هرکجا این نیستی افزون‌تر است

کارِ حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

در هر دلی که این نیستی، این فضای گشوده‌شده بیشتر باشد، کار و کارگاه خداوند نیز در همان‌جاست و او در آن‌جا بهتر کار می‌کند.

نیستی چون هست بالاین طَبَقِ

بر همه بُردند درویشان سَبَقِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۱)

از آن‌رو که نیستی، مرکز عدم و فضای گشوده‌شده، از نظر خداوند دارای بالاترین مرتبه است، درویشان یعنی انسان‌هایی که مرکزشان را از همانیدگی‌ها، فکرِ وضعیت‌ها و آدم‌ها خالی کرده‌اند، بر همه پیشی گرفته و از همه عزیزتر و ارجمندتر هستند.

کارگاهِ صُنْعِ حق چون نیستی است

پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

از آن‌رو که فضای گشوده‌شده و مرکز عدم کارگاهِ آفریدگاری خداوند است پس هرکسی با فضا‌بندی و مرکز همانیده از این «کارگاه» بیرون باشد هیچ‌گونه ارزشی ندارد. چراکه مرکز همانیده کارگاه شیطان است.

از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

دل آدمی بدون هیچ گفت و گویی به طور پنهانی، خو و سیرت هم نشینی را که با او قرین شده است، می دزدد.

ساعتی گرگی در آید در بشر

ساعتی یوسف رُخی همچون قمر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۰)

گاهی در انسان، در اثر فضا بندی من ذهنی به صورت گرگ نمایان می شود و گاهی در اثر فضا گشایی یوسف رُخی که مثل ماه زیباست آشکار می گردد و او از این زیبایی، خرد و فرّ ایزدی برخوردار می شود.

می رود از سینه ها در سینه ها

از ره پنهان، صلاح و کینه ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

انرژی خرد، زیبایی و برکات زندگی و انرژی درد من ذهنی به طور پنهانی از مرکز انسانی به انسان دیگر به صورت ارتعاش راه پیدا می کند و ما باید مراقب قرین خود باشیم.

این هم از تأثیر آن بیماری ست

زهر او در جمله جُفتان ساری ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳)

جُفتان: جمع جُفت به معنی زوج، قرین، همنشین

ساری: سرایت کننده

این تشعشع درد و انرژی مخرب هم از تأثیر بیماری من ذهنی و همانندگی است زیرا که زهر و درد همانندگی ها مُسری بوده و روی جفت و قرین تأثیر می گذارد.
[اگر شما قرین انسانی شوید که پُر از درد است، درد از او بدون این که با او حرف بزنید، به شما سرایت خواهد کرد.]

غیرِ نطق و غیرِ ایماء و سِجِل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

ایماء: اشاره کردن

سِجِل: در این جا به معنی مطلق نوشته.

غیر از حرف زدن، غیر از ایماء و اشاره و نوشتن، هزاران برکت دیگر از مرکز انسان، مرتعش شده و در کائنات پخش می‌شود. [پس لازم است مراقب قرین‌های اطرافمان باشیم، فضا را بگشاییم تا تشعشعات ایزدی از مرکزمان ساطع شده و قرین زندگی شویم.]

هر که را دیدی ز کوثر خشک‌لب
دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)

هرکسی را دیدی که از فراوانی مرکز عدم و فضای گشوده‌شده بی‌نصیب و خشک‌لب است، او را مانند مرگ و تب دشمن هشیاری حضور خود بدان.

گرچه بابای تو است و مام تو
کو حقیقت هست خون‌آشام تو
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸)

حتی اگر آن شخص پدر و مادر تو باشد، که او حقیقتاً خون‌آشام توست.

از خلیل حق بیاموز این سیر
که شد او بیزار اوّل از پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۹)

از حضرت ابراهیم، این شیوه را بیاموز که نخست از پدر بت‌پرست خود بیزار شد.

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

هر ولی و یا هر انسانی مثل مولانا را شبیه حضرت نوح و کشتیبان بدان و درمقابل، هم‌نشینی و هم‌صحبتی با من‌های ذهنی را مانند طوفان. [چراکه انسان‌های فضاگشا از طریق قرین با

ارتعاش زندگی کشتی نوح را در درونمان ایجاد کرده و ما را از جنس زندگی می‌کنند و هر من‌ذهنی مقدار زیادی بادِ درد می‌دمد و به ما درد می‌دهد. کشتی نوح نماد فضای گشوده‌شده و طوفان نماد درد است.

کم‌گریز از شیر و آذرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶)

از شیر و آژدها فرار نکن، از هیچ‌چیز نترس. بلکه از آشنایان و خویشاوندان خود بترس که با مرکز همانیده پُردرد بر تو اثر می‌گذارند.

در تلاقی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبیت می‌چرند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷)

وقتی با دوستان و آشنایانی که من‌ذهنی دارند ملاقات می‌کنی آن‌ها با ارتعاش انرژی بد من‌ذهنی به تو درد داده و مرکزت را تخریب می‌کنند. حتی بعد از جدایی از آن‌ها یاد و فکرشان تو را رها نمی‌کند چراکه آن‌ها تو را از جنس من‌ذهنی کرده و به زمان روانشناختی و درد انداخته‌اند.

چشم‌بند خلق، جز اسباب نیست
هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

چشم عدم مردم را چیزی جز سبب‌سازی ذهن، فکرهای همانیده و پریدن از فکری به فکر دیگر نبسته‌است. هرکس حواسش به سبب‌سازی ذهن باشد و تحت تأثیر فکرها و هیجاناتی مثل خشم و ترس قرار بگیرد جزو یاران خداوند نیست.

در حقیقت هر عدو داروی توست
کیمیا و نافع و دلجوی توست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

در واقع هر وضعیت بد و هر کسی را که فکر می‌کنی دشمن توست، درحقیقت «داروی تو است». چراکه تو را وادار به فضاگشایی می‌کند و برای تو حکم «کیمیا» دارد زیرا بر اثر فضاگشایی در

اطراف آن مس من‌ذهنی تو را به طلای هشیاری حضور تبدیل کرده و آن فضای گشوده‌شده به تو «سود» می‌رساند و از تو «دلجویی» می‌کند.

که ازو اندر گریزی در خلا
استعانت جویی از لطف خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

خلا: خلوت، خلوت‌گاه

استعانت: یاری خواستن، یاری، کمک

زیرا از شر آن دشمن یا وضعیتی که ذهن آن را بد می‌داند، به خلوت‌گاه فضای گشوده‌شده می‌گریزی و از لطف خدا یاری می‌طلبی.

یار را با یار چون بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۱)

هرگاه یار با یار هم‌نشین شود صد هزاران سر کشف می‌گردد؛ به عبارت دیگر وقتی انسان‌های فضاگشا به هم می‌رسند از طریق قرین و پخش پیغام معنوی روی هم اثر گذاشته، اسرار بسیاری در درونشان بیدار می‌شود و به آن‌ها نشان می‌دهد که از جنس زندگی هستند.

لوح محفوظیست پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۲)

پیشانی یار فضاگشا، لوح محفوظ است، به‌طوری که با ارتعاش به عشق، اسرار دو جهان و خاصیت خداگونگی را در مرکز انسان جویای حقیقت، بیدار می‌کند.

هادی راه است یار اندر قُدم
مصطفی زین گفت: اصحابی نُجوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۳)

قُدم: وارد شدن، در آمدن به جایی، امامت و پیشوایی در امر ارشاد و سلوک
نجوم: جمع نجم، ستارگان

یاری که به حضور زنده شده است در امر بازگشت از جهان همانیدگی‌ها راهنمای انسان طالب حقیقت است. به همین دلیل حضرت مصطفی فرمود: اصحاب من همچون ستارگان درخشان هستند.

نجم، اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم، اندر نجم نه، کو مُقتداست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۴)

نجم: ستاره
مُقتدا: پیشوا، رهبر

ستاره یعنی مرکز عدم و یا عارف فضاگشایی مثل مولانا هم در بیابان ذهن و هم در دریای فضای گشوده شده، راهنمای مسافران است. پس همواره چشم بر ستاره داشته باش که راهنمای تو و هر مسافری است.

چشم را با روی او می‌دار جفت
گرد مَنگیزان ز راه بحث و گفت
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۵)

گرد مَنگیزان: گرد و خاک برپا مکن

چشم خود را از روی مرکز عدم و مولانا برنदार و با بحث و گفت‌وگو، گردو خاک ایجاد نکن و روی اصلت را نپوشان.

زآنکه گردد نجم پنهان، ز آن غبار
چشم بهتر از زبان با عثار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴۶)

عثار: لغزش

زیرا بر اثر بلند شدن گردوغبار فکرهای همانیده و دردها، آن ستاره راهنمای معنوی از دید تو پنهان می‌گردد. دید عدم بهتر از گفت‌وگوی پر از لغزش است. [هیچ گفت‌وگویی نیست که دچار لغزش نشود].

خلوت از اغیار باید، نه ز یار

پوستین بهر دی آمد نه بهار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵)

انسان باید از اغیار، از من‌های ذهنی، دوری کند، نه از یاری که به زندگی زنده‌است. پوستین و پالتو برای زمستان است نه بهار. [انسان باید خودش را از کسی که از جنس خداوند نیست، بی‌پوشاند.]

عقل با عقلِ دگر دوتا شود

نور، افزون گشت و ره، پیدا شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶)

کسی که مرکزش از جنس عدم شده و به خرد زندگی دسترسی دارد اگر با انسان دیگری که او هم عقل زندگی را دارد جفت و همراه شود روشنگری و نور آن‌ها زیاد می‌شود و قدرت راهنمایی و راهبری آن‌ها دو چندان می‌گردد.

نفس با نفسِ دگر خندان شود

ظلمت افزون گشت، ره پنهان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷)

انسانی که من‌ذهنی دارد اگر با من‌ذهنی دیگر همراه شود گرچه از این دمساز شدن، خشنود و خندان هستند اما ظلمت و گمراهی‌شان افزون می‌شود و راه حقیقت پنهان می‌گردد.

یار، چشمِ توست، ای مردِ شکار

از خَس و خاشاک او را پاک دار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸)

ای کسی که مرد شکار هستی و می‌خواهی به خدا زنده شوی، یار صالح و راهنمای کاملی مثل مولانا مانند چشمِ توست او را از خَس و خاشاک من‌ذهنی و همانیدگی‌ها پاک بدار.

هین به جاروبِ زبان، گردی مکن

چشم را از خَس، ره آوردی مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹)

مواظب باش که با جاروبِ زبان، با گفت‌وگو، گردو خاک راه نیندازی و برای چشمِ عدم، خَس و خاشاک همانیدگی‌ها را هدیه نیاوری.

آفتی نبود بتر از ناشناخت

تو بر یار و، ندانی عشق باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱)

در این دنیا، هیچ آفتی بدتر از عدم توانایی من‌ذهنی برای شناخت خدا در این لحظه نیست. با این‌که تو پهلوی خداوند هستی ولی نمی‌دانی که با او چگونه باید عشق‌بازی کنی، چراکه به‌صورت هشیاریِ عدم‌بین و سکوت‌شنو فضا باز نمی‌کنی و قرین زندگی و از جنس او نمی‌شوی. [من‌ذهنی فقط جسم را می‌شناسد، بنابراین قابلیت شناخت خداوند را ندارد و فضاگشایی و پذیرش بی‌قید و شرط را بلد نیست.]

همچنین تاج سلیمان میل کرد

روز روشن را بر او چون لیل کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۱)

لیل: شب

همچنین تاج حضرت سلیمان (ع) نیز کج شد و روز روشن را مانند شب بر او تاریک کرد. [همان‌طور که روز روشن که فضای گشوده‌شده و زنده شدن به زندگی‌ست به شب ذهن تبدیل شده است.]

گفت: تاجا کژ مشو بر فرق من

آفتابا کم مشو از شرق من

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۲)

سلیمان گفت: ای تاج، بر سر من کج مشو. ای آفتاب از چشم من دور مشو. [همه ما انسان‌ها شاه عشق هستیم و می‌توانیم به‌صورت خورشید زندگی از مرکزمان طلوع کنیم. وقتی تاج ما کج می‌شود من‌ذهنی حاکم می‌شود و پادشاهی ما به خطر می‌افتد.]

راست می‌کرد او به دست آن تاج را

باز کز می‌شد برو تاج ای فتی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۳)

فتی: جوانمرد، جوان

هر بار که سلیمان با دستِ خود و در توهّم، تاج را روی سرشِ راست می‌کرد بلافاصله تاج کج می‌شد.

هشت بارشِ راست کرد و گشت کز

گفت: تاجا چیست آخر؟ کز مَغز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۴)

سلیمان چندین بار و در توهّم تاج را روی سرِ خود درست کرد و تاج بلافاصله کج می‌شد. سلیمان گفت: ای تاج این دیگر چه وضعی است که تو داری؟ کج مشو.

گفت: اگر صد رَه کنی تو راست، من

کز روم، چون کز روی ای مؤتَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۵)

مؤتَمَن: امین، کسی که مورد اعتماد باشد.

تاج گفت: ای انسان امین، اگر صدها بار هم مرا راست کنی چون تو کج بروی یعنی جسم را در مرکزت بگذاری و از طریقِ آن فکر و عمل و احساس کنی باز من کج خواهم شد و تو نمی‌توانی شاه بشوی.

پس سلیمان آندرونه راست کرد

دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

سلیمان متوجه شد که با چیزی در مرکزش همانیده شده‌است پس با فضاگشایی مرکزش را درست کرد و دلش را نسبت به میل و شهوت آن همانیدگی سرد کرد.

بعد از آن تاجش همان دم راست شد

آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)

در همان لحظه که سلیمان همانندگی را شناسایی و از مرکزش بیرون کرد تاج بر سرش راست قرار گرفت و همچنان شد که سلیمان می‌خواست. [همین که دلمان را نسبت به همانندگی‌ها سرد کنیم و آن‌ها را از مرکز برانیم، تاج شاهی ما که تاج شاهی عشق است بر سرمان صاف شده، هم درون و هم بیرونمان درست می‌شود و فرمانده زندگی خود می‌شویم نه نوکر بی‌جیره و مواجب من‌ذهنی.]

گوش دار، ای آخول این‌ها را به هوش

داروی دیده بکش از راه گوش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۵)

آخول: دوبین

ای کسی که در من‌ذهنی هستی و همه‌چیز را برحسب دویی، شرطی‌شدگی و سبب‌سازی ذهن می‌بینی و بد و خوب می‌کنی با گوش دلت این سخنان را بشنو و از راه گوش، چشم هشیاری‌ات را درمان کن.

من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام

خلق را من دزدِ جامه دیده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۹)

من در صحرای فضای گشوده‌شده خلوت گزیده‌ام؛ زیرا خلق که من‌ذهنی دارند، هشیاری مرا می‌دزدند.

هین مشو چون قند پیش طوطیان

بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲)

به‌هوش باش، مبادا خودت را مانند قند پیش من‌های‌ذهنی شیرین کنی تا آن‌ها به تو علاقمند شوند و به‌دنبال تو بیایند؛ بلکه مانند زهر تلخ باش تا آن‌ها از تو دور شوند و از زیان آن‌ها در

امان باشی. [اگر کسی در نظر من‌های ذهنی مانند قند شیرین باشد آن‌ها دیگر او را رها نمی‌کنند و نمی‌تواند قرین خداوند شود و به حضور برسد].

دانه پنهان کن، به کلّی دام شو

غنچه پنهان کن، گیاه بام شو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۴)

دانه حضور را پنهان کن، به‌کلی دام حضورت بشو و آن را نگه‌دار. پیشرفت را آشکار نکن و در پی راهنمایی کسی نباش [و اصرار نداشته باش با معرفی برنامه گنج حضور دیگران را خبر و سنی کنی]. غنچه حضور را هم پنهان کن و گیاه بام شو یعنی برای من‌های ذهنی بی‌مصرف باش و خودت را از توجه آنان دور کن.

در زمینِ مردمان، خانه مکن

کارِ خود کن، کارِ بیگانه مکن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳)

نباید در زمین ذهن که به دیگران تعلق دارد خانه بسازی و در آن زندگی کنی. فضا را بگشا، به خدا زنده شو و در زمین خدا، کارِ فضای گشوده‌شده و خود اصلیات را بکن و برای بیگانه، من‌ذهنی خودت و دیگران، کار مکن.

کیست بیگانه؟ تنِ خاکیِ تو

کز برای اوست غمناکیِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴)

بیگانه کیست؟ بیگانه، این من‌ذهنی و تن خاکی توست که از همانیدگی‌ها پدید آمده‌است. این غمناکی تو برای کوچک شدن و حیثیت بدلی من‌ذهنی و از دست دادن و به‌دست نیاوردن همانیدگی‌ها است. [انسان برای خود اصلی و خداگونگی‌اش غمناک نمی‌شود. اصلاً خود اصلی غم را نمی‌شناسد].

پاک سُبْحانی که سیبستان کند
در غَمامِ حرفشان پنهان کند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴)

سیبستان: سیب‌زار، باغِ سیب

غَمام: لفظاً به معنی ابر است؛ در اینجا یعنی حجاب و پوشش.

پاک و منزّه است خداوندی که باغستانی از سیب و برکاتِ فضای یکتایی درست می‌کند اما آن سیبستان را در زیرِ ابرِ حرفِ یعنی فکرهای پی‌درپی ذهن و رفتن از وضعیتی به وضعیت دیگر که با درد همراه است پنهان می‌کند.

زین غَمامِ بانگ و حرف و گفت و گوی
پرده‌یی، کز سیب نآید غیرِ بوی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۵)

خداوند با پوششی از صوت و حرف و گفت‌وگوی ذهنی پرده‌ای بر باغِ فضای یکتایی می‌کشد تا از آن سیبستانِ حضور چیزی جز رایحه و بویی به مشام انسان نرسد.

باری، افزون‌کش تو این بو را به هوش
تا سویِ اصلت بَرَد بگرفته گوش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۶)

به‌هرحال ای انسانِ طالبِ حقیقت، تا می‌توانی فضا را باز کن و با کمک آن فضای گشوده‌شده، بوی عشق و زندگی را بیشتر استشمام کن تا آن بو گوشِ تو را بگیرد و تو را به‌سویِ اصلت ببرد. [وقتی فضا را باز می‌کنیم خرد زندگی به فکر و عمل ما می‌ریزد و کارمان در بیرون درست می‌شود، متوجه می‌شویم که می‌توانیم مانع، مسئله و دشمن درست نکنیم و فکر و عمل ما منجر به درد نشود و بدون دردهای ذهنی مثل خشم، ترس، رنجش، توقع، انتقام‌جویی، حس گناه از گذشته، ملامت و اضطرابِ ذهن و ترس از آینده زندگی کنیم.]

بو نگه دار و بپرهیز از زُکام
تن بیوش از باد و بُودِ سردِ عام
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۷)

بوی عشق، بوی حضور، را حفظ کن یعنی فضا را باز کن و با صبر و شکر و کشیدن درد
هشیارانه از زکام رفتن به منذهنی که مشامت را از کار می‌اندازد بپرهیز و اجازه نده انرژی درد
منذهنی از طریق قرین روی تو اثر بگذارد.

تا نینداید مشامت را ز اثر
ای هواشان از زمستان سردتر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸)

نینداید: از مصدر انداییدن به معنی کاهگل گرفتن بام و دیوار. در اینجا مجازاً به معنی حجاب دل است.
تا هم‌نشینی با منهای ذهنی پردرد، مشام دلت را از کار نیندازد. بدان که حال و هوای آن‌ها و
دردهایشان حتی از زمستان هم سردتر است و گرمای حقیقت را در تو از بین می‌برد.

دَمِ او جان دَهَدَت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

ای انسان، وقتی فضا را باز و مرکزت را عدم می‌کنی دَم زنده‌کننده زندگی وارد وجودت شده و با
فرمان کن‌فکان، بشو و می‌شود، تبدیل هشیاریات صورت می‌گیرد. برو این را از آیه نَفَخْتُ، در
تو دمیدم، بپذیر؛ چراکه کار خداوند از طریق قضا و کن‌فکان انجام می‌شود و موقوف علل و
اسباب و سبب‌سازی ذهن نیست.

یا بُودِ کز عکسِ آن جُوهای خمر
مستِ گردم، بو بَرَم از ذوقِ آمر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۹)

یا شاید بر اثر انعکاس آن جوهای شراب و دم زنده‌کننده که با فضاگشایی من، از طرف زندگی
می‌آید، مست شوم و لذت اطاعت امر الهی و فضای گشوده‌شده را بچشم.

زآنکه جنسیت عجایب جاذبیست
جاذبش جنس است هر جا طالبیست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۷۱)

زیرا جنسیت، یک جاذبه عجیب و شگفت‌انگیزی دارد و هرکسی طالب و جوینده هرچیزی باشد هم‌جنس همان چیز را جذب می‌کند.
[ما باید با فضاگشایی قدم اول را درست برداریم، مرکز خود را از جسم‌ها خالی کرده، به فضای گشوده‌شده تبدیل کنیم تا قرین و کارگاه خدا شده، از جنس او بشویم، فقط در این صورت است که او ما را جذب می‌کند.]

هریکی در پرده‌یی، موصول‌خوست
وهم او آنست، کآن خود عینِ هوست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۳)

هر یک از انسان‌هایی که در ذات الهی اندیشه می‌کند و در پرده ذهن گرفتار است، با دلایلی ذهنی خود را وصل به خدا و از جنس او می‌پندارد، درحالی‌که گرفتار توهم است و فکر می‌کند این توهم عین خداوند است.

چاره آن باشد که خود را بنگرم
ورنه او خندد مرا: من کی خرم؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۸)

چاره در این است که من فضا را باز کرده و به خودم نگاه کنم و ببینم که مرکزم عدم شده و از جنس خداوند شده‌ام یا به یاوه‌گویی و ادعا مشغولم، وگرنه خداوند به من می‌خندد و می‌گوید من کی خریدار من‌ذهنی و مرکز جسمی تو هستم؟

او جمیل است و مُحِبُّ لِلْجَمَالِ
کی جوانِ نو گزیند پیرِ زال؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۹)

جمیل: زیبا

پیر زال: پیر سفید مو، پیر فرتوت

خداوند زیباست و و زیبایی را دوست دارد، بنابراین وقتی که جسم‌ها را از مرکزمان خارج کرده، از جنس او بشویم ما را دوست دارد. به‌عنوان مثال، آیا تا به حال دیده‌ای که یک جوان که نماد

خداست، پیرزنی صدساله و درهم شکسته که نماد من‌ذهنی هزار ساله است را دوست داشته باشد؟ مسلماً ندیده‌ای.

حدیث

«إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ.»

«همانا خداوند، زیباست، زیبایی را دوست می‌دارد.»

خوب خوبی را کند جذب این بدان

طَبَّاتٌ لِلطَّيِّبِينَ بِرِوَى بَخْوَان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۰)

[اگر شما مرکز خود را عدم کنید و زیبا شوید خداوند که زیباست شما را جذب می‌کند، چراکه] این اصل آشکار و روشن است که هر پدیده خوب و زیبا، پدیده خوب و زیبای دیگری را به‌سوی خود جذب می‌کند و طبعاً هر پدیده بد نیز هم‌جنس خود را به‌سوی خود می‌کشد، اگر کسی در این خصوص باز هم از من دلیل بخواهد به تو می‌گویم که آیه ۶ سوره نور را برای او بازگو کن تا کاملاً قانع شود.

«زنان پاک به مردان پاک می‌رسند»

[زن نماد من‌ذهنی و مرد نماد هشیاری است، اگر ذهن، از همانیدگی‌ها خالی باشد مثل یک زن پاکی است که به مرد پاک، به هشیاری حضور، می‌رسد و اگر ذهن دارای همانیدگی باشد مثل یک زن ناپاک است که به مرد ناپاک، به هشیاری جسمی، می‌رسد.]

قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۲۶

«... وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ ...»

«... و زنان پاک برای مردان پاک ...»

«ذهن خلاق و پاک از همانیدگی برای انسانهای هشیار به هشیاری حضور است.»

ای بسا سرمستِ نار و نارِجو

خویشتن را نورِ مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

چه بسیارند انسان‌های مانده در ذهن که سرمست آتش درد و دردجو هستند، اما مرکزشان را خالی از همانیدگی دانسته و خود را زنده به نور مطلق خداوند می‌دانند.

جز مگر بنده خدا، یا جذب حق
با رهش آرد، بگرداند ورق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

مگر این که یک بنده خدا مثل مولانا و یا «جذب حق» از طریق فضاگشایی قرین او شده، از درون او را به راه آورد، ورق را برگرداند و حال زار او در ذهن را دگرگون سازد.

تا بداند کآن خیال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین

عاریه: قرضی

تا بداند که آن خیالات آتشین ایجادکننده و پخشکننده درد، ناشی از همانیده شدن با چیزهای آفل است و در مسیر زنده شدن به خدا، قرضی و موقتی بوده و باید آن‌ها را دور بیندازد.

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد

گرم، گرمی را کشید و سرد، سرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۱)

در این جهان هر پدیده‌ای، پدیده همجنس خود را جذب می‌کند، مرکز ما انسان‌ها نیز همین‌گونه است، مثلاً اگر مرکز ما از جنس گرمی و بی‌درد است، گرمی و بی‌دردی را به‌سوی خود می‌کشد و اگر از جنس سردی و پر از درد و همانیدگی است نیز سردی و درد را به‌سوی خود می‌کشد.

قسم باطل، باطلان را می‌کشند

باقیان از باقیان هم سرخوشند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۲)

اهل باطل که در مرکز خود همانیدگی و درد دارند، باطلان را به‌سوی خود می‌کشند و همین‌طور باقیان که فضا را گشوده‌اند و از جنس زندگی جاودانه هستند، باقیان را به‌سوی خود جذب می‌کنند.

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند

نوریان مر نوریان را طالب‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۳)

اهل آتش و دوزخیان که از جنس درد هستند، دوزخیان را به خود جذب می‌کنند. همین‌طور اهل نور و هدایت که از جنس هشیاری حضور هستند نیز طالب انسان‌های اهل نور و هدایت و زنده به حضور هستند و آن‌ها را جذب می‌کنند.

چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت

نور چشم از نورِ روزن کی شکفت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴)

برای مثال، هرگاه چشم حسی خود را ببندی، دچار اندوه می‌شوی و به اصطلاح «دلت می‌گیرد» زیرا نور چشم طاقت جدایی از نور روز جهان‌افروز را ندارد. [تا زمانی که دل ما به نور زندگی باز نشود دچار دل‌گرفتگی می‌شویم.]

تاسه تو جذب نور چشم بود

تا بپیوندد به نور روز زود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۵)

تاسه: پریشانی؛ اندوه؛ اضطراب؛ بی‌تابی

این دل‌گرفتگی و بی‌تابی تو به علت این بود که نور چشم تو می‌خواست نور خورشید را جذب کند و خیلی زود به نور روز بپیوندد.

چشم، باز از تاسه گیرد مر تو را

دان که چشم دل ببستی، برگشا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۶)

هرگاه با وجود باز بودن چشمانت، باز هم دلت گرفت و بی‌تاب شدی، بدان که چشم دلت را با همانیدگی‌ها بسته‌ای، باید آن همانیدگی‌ها را از مرکزت خارج کنی و چشم دلت را باز نمایی.

آفتابی در سخن آمد که خیز

که برآمد روز، برجه، کم ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹)

برای مثال، هرگاه آفتابِ زندگی که مرتب می‌خواهد با تو حرف بزند و به تو کمک کند، بگوید: از خوابِ ذهن و هشیاری جسمی برخیز که روز حضور فرا رسیده است، تو از جنس من هستی و می‌توانی به من زنده شوی، کمتر در ذهنت ستیزه کن....

[ادامه معنا در بیت بعد]

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟

گویدت: ای کور از حق دیده خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۰)

و تو در جواب آفتابِ زندگی بگویی: ای آفتاب، دلیل تو کو و کجاست؟ به چه دلیل می‌گویی روز شده‌است و می‌توان به خدا زنده شد؟ آفتاب در جواب این سؤالِ خامِ تو می‌گوید: ای من‌ذهنی نابینا دلیل ذهنی نخواه و با فضاگشایی از خداوند چشمِ عدم طلب کن.

روز روشن، هر که او جوید چراغ

عینِ جُستن، کوریش دارد بلاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

بلاغ: رسانیدن، دلالت کامل

هرکسی در وسط روز روشن، درحالی‌که می‌تواند با فضاگشایی به خدا زنده شود، چراغِ استدلال‌های ذهن را به دست بگیرد تا روشنی روز و فضای گشوده‌شده را ببیند، همین جست‌وجوی او دلیلی بر کوری او در ذهن است.

ور نمی بینی، گمانی بُرده ای
که صباح ست و، تو اندر پرده ای
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲)

و اگر به علت بودن در ذهن، حرف های مولانا را متوجه نمی شوی و روز روشن را نمی توانی ببینی، اما به شک و گمان افتاده ای که واقعاً حرف های مولانا درست بوده و صبح حضور شده است و تو در پرده ذهن هستی.

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و، در انتظار فضل باش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

ای من ذهنی حق ستیز، کوردلی خود را با این گونه گفت و گوهای خام و بی اساس، بحث و جدل و سؤالات ذهنی، مخالفت و مقاومت آشکار مکن. بلکه ادب اقتضا می کند که خاموش باشی و صبر کرده، فضا را باز کنی و در انتظار کمک، دانش و بخشش الهی باشی.

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردنست ای روزجو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

ای کسی که ظاهراً در پی روز حضور هستی، این که در وسط روز در حالی که آفتاب حضور می درخشد از روی دانش کتابی و شرطی شدگی ها می پرسی روز کو و کجاست؟ همین حرف تو را رسوا و بی اعتبار می کند.

گنج زیر خانه است و چاره نیست
از خرابی خانه مندیش و مایست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۱)

چاره ای نیست، چون گنج عشق و خرد در زیر خانه تن، من ذهنی، نهفته است پس نباید از ویران کردن خانه تردیدی به دل راه دهی، درنگ جایز نیست، فضا را باز کن تا زندگی خانه ذهنت را خراب کند.

که هزاران خانه از یک نقد گنج
توان عمارت کرد، بی تکلیف و رنج
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۲)

زیرا از نقد گنجی که از آن طرف، از فضای یکتایی، می آید می توان بدون هیچ زحمت و رنجی هزاران خانه را آباد کرد، [به عبارتی ما هر لحظه با فضاگشایی می توانیم الگوهای فکری قدیمی و کهنه را خراب نماییم و الگوهای فکری جدید و بدون درد ایجاد کنیم، آن ها را هم خراب کرده و یکی دیگر بسازیم و به هیچ کدام نچسبیم].

عاقبت این خانه خود ویران شود
گنج از زیرش یقین عریان شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۳)

این خانه که نماد من ذهنی ست سرانجام وقتی که می میریم، ویران و متلاشی شده و گنج نهفته در زیر آن که همان مرکز عدم است پیدا خواهد شد، [انسان زمان مرگ، به عنوان هشیاری متوجه می شود که خداوند همیشه با او بوده و می خواسته که از طریق او تجلی کند ولی او فقط من ذهنی اش را زنده نگه داشته است].

لیک آن تو نباشد، زآنکه روح
مزد ویران کردنستش آن فتوح
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۴)

فتوح: گشایش در حال باطنی سالک، گشایش

اما وقتی که با مرگ جسمی از دنیا بروی، دیگر آن گنج حضور نصیب تو نخواهد شد، زیرا گنج حضور و زنده شدن به بی نهایت و ابدیت خدا، مزد آن است که تا زمانی که زنده هستی، هشیارانه این من ذهنی را ویران کنی.

هیکلش از یاد رفت و، شد پدید

اندرو شُوری، گریبان را دَرید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۵)

[در آن داستان که شخصی مهمان حضرت رسول بود و به علت پرخوری، رخت خواب ایشان را کثیف و فرار کرده بود، وقتی که برای برداشتن گردنبند خود برگشت و حضرت رسول را در حال تمیز کردن رختخوابش دید]

من ذهنی خود را فراموش کرد و چنان شور و حالی در او ایجاد شد که گریبان خود یعنی لباس ذهنش را چاک می داد.

[این داستان تمثیل این است که ما نیز در خانه خدا که دل ما است خوابیده ایم و آنجا را با ایجاد درد و همانندگی پر از کثافت کرده ایم و وقتی که فضاگشایی می کنیم متوجه می شویم خداوند خودش دردها و کثافات مرکز ما را می شوید، وگرنه این دردهای زیادی که در مرکزمان ایجاد کرده ایم را نمی توانستیم تحمل کنیم.]

می زد او دو دست را بر رُو و سَر

کَلّه را می کوفت بر دیوار و دَر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶)

او دو دستی بر سر و روی خود می زد و سرش را به در و دیوار می کوفت.

آنچنان که خون ز بینی و سرش

شد روان و رحم کرد آن مِهترش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۷)

مِهتر: بزرگ، پیشوا

به طوری که خون از دماغ و سرش جاری شد و دل آن مرد بزرگوار، حضرت رسول که نماد خداوند نیز هست، به حال او سوخت و به او رحم کرد.

نعره‌ها زد، خلق جمع آمد بر او
گبر گویان: آيَهَا النَّاسُ احْذَرُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۶)

احْذَرُوا: حذر کنید، بپرهیزید.

آن من‌ذهنی بت‌پرست به علت این‌که فضا را باز کرده بود نعره عشق می‌زد، مردم در اطرافش جمع شدند و در آن حال می‌گفت ای مردم از من دور شوید و پرهیز کنید، یعنی من با فضاگشایی درست، دچار چنان شور و مستی شده‌ام که اختیاری از خود ندارم، پس بهتر است مزاحم من نشوید و با من کاری نداشته باشید.

می‌زد او بر سر کای بی‌عقل سر
می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۷)

آن من‌ذهنی بت‌پرست بر سر خود می‌کوفت و می‌گفت: ای سر بی‌عقل و بر سینه‌اش می‌زد و می‌گفت: ای سینه‌ای که از نور عشق و ایمان بی‌بهره‌ای.

سجده می‌کرد او کای کلّ زمین
شرمسارست از تو این جزو مهین
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸)

مهین: خوار و حقیر

آن من‌ذهنی بت‌پرست سجده می‌کرد و می‌گفت: ای کلّ زمین، ای خدایی که همه زمین مال تو است و یا ای کسی که تماماً به خدا زنده شده‌ای، این جزو حقیر از تو شرمنده است. [ما هم اگر در این لحظه درست فضاگشایی کنیم به خداوند می‌گوییم ای خدایی که همه زمین، فضای گشوده‌شده، مال تو است این جزو پست که هر لحظه با گذاشتن همانیدگی در مرکز خانه تو را کثیف می‌کند شرمسار است.]

تو که کَلّی، خاضع امر وِی
من که جُزوم، ظالم و زشت و غَوی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۹)

غَوی: گمراه

تو که به حضور و خرد کُل زنده هستی در برابر فرمان حق خاضع بوده و هر لحظه تابع امر او هستی، اما من که جزوم، هر لحظه به عنوان من بلند می شوم و ظالم و زشت و گمراهم.

تو که کَلّی خوار و لرزانی ز حق
من که جُزوم در خلاف و در سَبَق
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۰)

در سَبَق: در پیشی گرفتن؛ در اینجا به معنی از حد گذشتن.

تو که به منزله خرد کُل هستی در برابر خداوند پست و حقیری و لحظه به لحظه بر خود می لرزی تا اشتباه نکنی، اما من که جزو هستم با فرمان خداوند مخالفت می کنم، برعکس قضا و کُن فکان عمل کرده، فرمان انصتوا را رعایت نمی کنم، بر حسب من ذهنی حرف می زنم و از حد خود پا را فراتر می نهم.

هر زمان می کرد رُو بر آسمان
که ندارم رُوی این قبله جهان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۱)

آن من ذهنی بت پرست، هر لحظه با فضاگشایی رو به آسمان می کرد و می گفت: من رویی ندارم که به این قبله جهانیان، حضرت رسول (ص) نگاه کنم. [همان طور که ما هم می گوئیم خداوند من در من ذهنی زندگی کرده ام بنابراین رویی ندارم که به تو نگاه کنم.]

چون ز حد بیرون، بلرزید و طپید
مصطفی اش در کنار خود کشید
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۲)

هنگامی که انسان با تواضع فضاگشایی کرد و نسبت به چگونگی کیفیت هشیاری خود بیش از حد لرزید و طپید، حضرت رسول، که نماد خداوند است، از او دلجویی کرد و از طریق قضا و کُن فکان، به او کمک کرد.

ساکنش کرد و بسی بنواختش
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۳)

خداوند در مرکز انسان ساکن شد و او را نوازش کرد، سپس با گشودن چشمانِ عدمش، به او قدرت شناسایی داد تا با دیدِ عدمِ همانیدگی‌ها را شناسایی کند.

تا نگرید ابر، کی خندد چمن؟
تا نگرید طفل، کی جُوشد لبن؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۴)

لبن: شیر

برای مثال تا باران و فضلِ زندگی نبارد، چمن نمی‌خندد و بانشاط نخواهد شد. همین‌طور تا طفل گریه نکند، شیرِ مادرش نمی‌جوشد و جاری نمی‌شود.

طفل یک روزه همی‌داند طریق
که بگریم تا رسد دایه شفیق
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۵)

نوزاد یک‌روزه راهِ رفعِ گرسنگی را بلد است و با خود می‌گوید که من باید گریه کنم تا مادرِ مهربانم بیاید و به من شیر دهد. [اما انسانی که من‌ذهنی را نگه می‌دارد، حتی در سنین بالا نیز متوجه این موضوع نمی‌شود که باید با تواضع فضا را بگشاید و از خداوند درخواست فضل و رحمت کند.]

تو نمی‌دانی که دایه دایگان
کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶)

تو ای انسان، آیا نمی‌دانی که دایه دایگان، خداوند، بدونِ گریه و طلب، به‌طور رایگان شیر نمی‌دهد؟ [گریه کردنِ انسان درواقع شناختِ همانیدگی‌ها، فضاگشایی، پرهیز، صبر، شکر و آوردن خداوند به مرکزش است.]

گفت فَلْيَبْكُوا كَثِيرًا، گوش دار

تا بریزد شیرِ فضلِ کردگار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید] برای زنده شدن به من زیاد گریه کنید تا لطیف شوید. پس این سخن را گوش کن تا شیرِ فضل و رحمت خداوند جاری شود.
[گریه برای زنده شدن به خداوند با گریه من‌ذهنی که به‌خاطر زیاد کردن همانندگی‌هاست، فرق می‌کند.]

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۸۲

«فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ»

«به سزای اعمالی که [با من‌ذهنی] انجام داده‌اند باید که اندک بخندند و فراوان بگریند.»

گریه ابرست و سوز آفتاب

اُستن دنیا، همین دو رشته تاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸)

اُستن: ستون

تاب: فعل امر از مصدر تابیدن، یعنی به این دو امر توسّل جو.

ستون این جهان آب باران و گرمای آفتاب است. همان‌طور که تا باران نبارد هیچ‌چیز از زمین نمی‌روید و هم‌چنین اگر گرمای خورشید نتابد، همه‌جا یخ می‌زند، وجود انسان را نیز گرمای عشق و فضل ایزدی آباد می‌کند پس فقط به همین دو رشته بچسب.

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر

کی شدی جسم و عَرَض زَفْت و ستبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۹)

اگر گرمای آفتاب و بارش باران نبود، جسم انسان رشد نمی‌کرد و پرورش نمی‌یافت.

کی بُدی معمور این هر چار فصل؟
گر نبودی این تف و این گریه اصل
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰)

تَف: حرارت، گرما

همچنین اگر گرمای خورشید و گریه ابر، اصل و موجب پیدایش این جهان نبود، چهار فصل به وجود نمی آمد و آباد نمی شد.
[در نتیجه انسان باید فضا را باز کند و بگذارد باران لطف ایزدی و گرمای عشق به چهار بعدش جاری شود.]

سوزِ مهر و گریه ابر جهان
چون همی دارد جهان را خوش دهان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱)

گرمای آفتاب و آب باران، این جهان را سرسبز و آبادان نگه می دارد، به طوری که از شدت طراوت و سرسبزی، انگار در حال خندیدن است!
بنابراین انسان هم برای آبادی درون و بیرونش باید عشق و خردی که از فضای گشوده شده می آید را با هم به کار بگیرد.

آفتاب عقل را در سوز دار
چشم را چون ابر اشک افروز دار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲)

ای انسان، فضا را بگشا و از گرمای آفتاب عقل کل بهره مند شو و چشمانت را هم چون ابر گریان کن تا دم ایزدی فضل و رحمتش را از فضای گشوده شده به جانت بریزد و زندگی تو را درست کند.

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

خداوند به انسان ها فرموده است که اگر فضا را باز کنی من زبان و چشم تو می شوم یعنی از طریق تو می بینم و حرف می زنم، همچنین حواس پنج گانه را رها کن و فقط برای امور مادی از آنها

استفاده کن، لازم نیست با رفتن به ذهن اظهار رضایت کنی و یا خشمگین شوی، کافیست فضا را باز کنی تا من رضا و خشم تو بشوم و زندگیاات را سامان دهم.

رَوَ که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر تویی
سِر تویی، چه جای صاحب سِر تویی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

[مولانا از زبان زندگی به انسان می گوید] اکنون که به من زنده شدی، با چشم من می بینی و با گوش من می شنوی برو زندگی کن. تو در ذهن فکر می کردی که صاحب راز هستی، اما این طور نیست، بلکه تو خود آن راز هستی نه صاحب آن.

چون شدی مَن کَانَ لِلّٰهِ از وَلَهِ
من تو را باشم که کَانَ لِلّٰهِ لَهُ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

وَلَه: حیرت

هرگاه از روی عشق و حیرت، فهمیدی که باید با تمام وجودت برای من باشی و من ذهنیات را خاموش کردی، من هم برای تو می شوم و از طریق تو فکر و عمل می کنم، در نتیجه ما باهم یکی می شویم.

حدیث

«مَنْ کَانَ لِلّٰهِ کَانَ لِلّٰهِ لَهُ.»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

گَه تویی گویم تو را، گاهی منم
هرچه گویم، آفتاب روشنم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۰)

گاهی می گویم تو هستم و گاهی هم خودم هستم، اما هرچه که بگویم، مثل آفتاب روشن هستم.

هر کجا تابم ز مشکاتِ دمی
حل شد آنجا مشکلاتِ عالمی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱)

مشکات: چراغدان

هر جا انسان من‌ذهنی‌اش را خاموش کرده و با فضاگشایی اجازه دهد تا من از چراغدانِ حضورِ آن انسان بتابم، تمام مشکلاتِ این عالم حل می‌شود.

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت
از دمِ ما، گردد آن ظلمت چو چاشت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲)

چاشت: هنگام روز و نیمروز

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید] تاریکی‌یی را که آفتاب نتواند روشن کند، از دمِ من هم‌چون روز روشن می‌شود. به عبارت دیگر اوضاع به هم ریخته جهان و مسائلش با پنج حس و افکارِ همانیده انسان حل نمی‌شود، اما در صورتی‌که انسان فضاگشایی کند و اجازه دهد من خودم را بیان کنم و در آن بدمم حل خواهد شد.

چون رهیدی، شکرِ آن باشد که هیچ
سویِ آن دانه نداری پیچ پیچ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰)

پیچ پیچ: خم در خم و سخت پیچیده.

اگر از دامِ یک همانیدگی رها شدی، برای شکرگزاریِ این رهایی، دیگر دورِ آن دانه همانیدگی نگرد.

جز خضوع و بندگی و، اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

اضطرار: درمانده شدن، بی‌چارگی

در بارگاهِ خداوند چیزی به‌غیر از تواضع، تسلیم و اظهار عجز و ناتوانی اعتبار ندارد. [انسان چاره‌ای به‌جز پناه آوردن به درگاه خداوند ندارد.]

که اشتہارِ خلق، بندِ مُحکم است
در ره، این از بندِ آہن کی کم است؟
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴۶)

اشتہار: مشہور بودن

مولانا می‌فرماید که مواظب باش در ذہنت اسیر بندِ محکمِ شہرتِ طلبیِ من‌ذہنی در میان مردم نشوی، چراکہ در راہِ زندہ شدن بہ زندگی، این بند بہ محکمی و سنگینیِ بندِ آہنی است کہ بہ پایت بستہ می‌شود و جلوِ حرکت را می‌گیرد.

تو بدانِ فخرِ آوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم، روزِ چند
(مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۲۷۴۳)

[اشارہ دارد بہ داستانِ مثنوی کہ در آن مولانا خطاب بہ وزیرِ فرعون، ہامان، کہ بہ علتِ تعظیم و چاپلوسیِ مردم، خودش و شاہش را بسیار والامقام می‌پنداشت می‌گوید:] تو بہ این می‌نازی و فخر می‌فروشی کہ مردم از ترسِ این کہ زندانی نشوند، مدتی چاپلوست شدہ‌اند.

ہرکہ را مردم سُجودی می‌کنند
زہر اندر جانِ او می‌آکنند
(مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۲۷۴۴)

مردم بہ ہرکسی تعظیم می‌کنند، درواقع انگار کہ زہر بہ جانِ اصلی‌اش می‌ریزند.

چونکہ برگردد از او آن ساجدش
داند او کانِ زہر بود و موبدش
(مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۲۷۴۵)

زمانی کہ مقامش را از دست بدهد و مردم دیگر از او نترسند و بہ او سجدہ نکنند، خواہد فهمید کہ آن سجدہ درواقع زہری بود کہ او را از زندگی جدا می‌کرد.

ای خُتک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ

وای آن کز سرکشی شد چون که او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۶)

خوش به حال کسی که من‌ذهنی‌اش را پست و کوچک کرده و وای به حال کسی که از شدت مقاومت و سرکشی، من‌ذهنی‌اش مانند کوه بزرگ شده‌است.

این تکبر، زهر قاتل دان که هست

از می‌پُر زهر شد آن گیج، مست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۷)

این غرور و تکبری که به‌دلیل سجدهٔ مردم از روی ترس و چاپلوسی به انسان دست می‌دهد را هم‌چون زهر گشنده‌ای بدان. روح و جان آن انسان نادان از شرابِ پرزهرِ تکبر، مست شده بود.

هرکه داد او، حُسنِ خود را در مَزاد

صد قَضایِ بد، سوی او رو نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن.

هرکس یک همانندگیِ خوبی را به مردم عرضه کند و آن را در معرض توجه قرار دهد، راهِ قضایِ بد را به خودش باز می‌کند و صدها قضایِ بد سوی او تیر می‌اندازد.

حاصلِ کارگه کون و مکان، این همه نیست

باده پیش آر که اسبابِ جهان، این همه نیست

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۷۴)

حاصلِ کارگاهِ کون و مکان و هرچه که ذهن از طریق فکر کردن و مذاکرات به‌وجود می‌آورد اصلاً اهمیت ندارد. فضا را باز کن و می‌زندگی را بنوش زیرا که اسبابِ ذهنیِ این جهان، هیچ اهمیتی ندارد.

دولت آن است که بی‌خونِ دل آید به کنار

ورنه با سعی و عمل، باغِ جنان، این همه نیست

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۷۴)

تنها دولتی که بدونِ خونِ دلِ من‌ذهنی حاصل می‌شود، تبدیل شدن به خداوند است. وگرنه اگر بخواهی با سعی و عمل من‌ذهنی، بهشت بسازی هیچ ارزش و اهمیتی نداشته و موفق نمی‌شوی.

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا

از لفظِ رسول خوانده اَستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷)

این حدیث را از پیامبر خوانده‌ام که هرکس به منظور اصلی آمدنش به این جهان پی ببرد و تنها درد و مسئله‌اش زنده شدن به خدا باشد، خداوند همه دردهای همانیدگی را از او می‌گیرد.

حدیث

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد [یعنی با چیزهای زیادی همانیده شده و غصه آن‌ها را بخورد]. خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین [یعنی به وسیله کدام همانیدگی] هلاک گردد.»

گفت: رَو، هر که غمِ دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

[اشاره به داستان مثنوی که در آن شاه در جواب اعتراضِ مادر شاهزاده به پیوند بین پسرش و دختر درویش که به ظاهر فقیر اما درواقع انسانی کامل و قناعت‌گر بود، گفت] برو پی‌کارت که هرکس درد و غمِ دین داشته باشد، خداوند سایر غم‌ها را از دل او پاک می‌کند. به عبارت دیگر هرکس به‌طور جدی فضاگشایی کند و تمام حواسش روی زنده شدن به خدا باشد، همه غم‌های همانیدگی‌ها از او جدا می‌شوند.

[درحقیقت دلیل تمام دردها و غم‌های انسان‌ها این است که به‌طور جدی و با تعهد کافی برای زنده شدن به خدا روی خودشان کار نکرده و درواقع مسخره من‌ذهنی هستند، چراکه آن‌ها فقط افکار زنده شدن با خدا را در ذهنشان می‌پرورند و حقیقتاً فضا را باز نکرده و تسلیم نمی‌شوند. آن‌ها هنوز به‌طور جدی تصمیم نگرفته‌اند که تنها مسئله آن‌ها باید فضاگشایی حقیقی و زنده شدن به خدا باشد.]

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی

تو از آن کار نداری که شدستی همه‌کاره

(مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۲۳۷۲)

ای انسان، تو به این دلیل ثمری نداری که به زندگی وصل نیستی و در من‌ذهنی با کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها هم‌چون درخت بید به‌خودت می‌لرزی. و ازین جهت کار نداری که فکر می‌کنی چون مشغول زیادتر کردن همانیدگی‌هایت هستی، همه‌کاره‌ای.

همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده

تو شتر هم نخریده که شکستست مه‌اره

(مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۲۳۷۲)

انسان‌های فضاگشایی هم‌چون مولانا، به خداوند زنده شده و به کعبه فضای گشوده‌شده رسیده‌اند اما تو هنوز در ذهن هستی و حتی یک بار هم فضاگشایی نکرده و شترت را نخریده‌ای زیرا افسار من‌ذهنی تو گسیخته شده و در اختیار تو نیست بلکه او تو را کنترل و اداره می‌کند.

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳)

ناداشت: بی همه چیز، آنکه هیچ صفت خوب ندارد، بی‌شرم، بی‌اعتقاد

کار درآوردن: به کار گماشتن، صاحب کار و بار کردن.

من به‌عنوان هشیاری حضور پس از آمدن به این جهان در اثر همانیدن با چیزهای مختلف به من‌ذهنی کاهل و ناداشت تبدیل شدم، اما با فضاگشایی، مرکز مرا تبدیل به کارگاه خداوند کردم و خداوند نیز مرا به کار تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور گرفت.

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان

بر صفت گل به شکر پخت و بپرورد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳)

گل به شکر: گلشکر، گل‌قند

وقتی فضاگشایی کردم، تابش خورشید ازل، پرورش‌دهنده جان و جهان و جسم من، مرا پرورش داد و تبدیل کرد و مانند گل‌شکر شیرین شدم.

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كُفْتَ حَق

کارِ حق بر کارها دارد سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

خداوند در آیه‌ای از قرآن کریم می‌فرماید: «تو تیر نمی‌اندازی بلکه من تیر می‌اندازم.» یعنی تو فکر نمی‌کنی بلکه خدا فکر می‌کند پس فضا را باز کن، من ذهنی را به هم بریز تا کمان شوی و خداوند از طریق تو تیر بیندازد و فکر کند. کارِ زنده شدن به خدا و تبدیل شدن به زندگی بر تمام کارها اولویت دارد.

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

«مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى»

«و هنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد.»

کارِ آن کارست ای مُشتاقِ مَسْت

کَاندَرِ آن کار، اَر رَسَدِ مرگت، خوش است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

ای مُشتاقِ مَسْت، ای کسی که مست خدا و زندگی هستی، آن کاری کار است که در آن فعالیت نسبت به من ذهنی بمیری و آن مرگ برای تو خوش‌آیند باشد.

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان

آنکه آید خوش تو را مرگِ اندرِ آن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)

ای انسان، اگر مردن و کوچک شدن نسبت به من ذهنی برای تو خوش‌آیند باشد، این نشانِ صدقِ ایمان تو و نشان این است که صادقانه فضا را می‌گشایی و روی خود کار می‌کنی.

گر نشد ایمان تو ای جان چنین
نیست کامل، رو بجو اکمال دین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)

ای جان من، اگر در ایمانت صدق نداری و مرگ من ذهنی برایت گوارا نیست، در این صورت بدان که ایمان تو هنوز کامل نبوده و درست فضاگشایی نمی‌کنی؛ پس برو دین و ایمانت را کامل کن.

پس ریاضت را به جان شو مشتری
چون سپردی تن به خدمت، جان بری
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

پس با جان و دلت طالب و مشتری درد هشیارانه حاصل از بیرون پریدن از ذهنت باش. باید آزادی از ذهن را خودت انتخاب کنی، به صورت حضور ناظر به ذهنت نگاه کنی، همانندگی‌ها را ببینی و از مرکزت برانی و خودت را از آن بیرون بکشی. برای این کار باید من‌ذهنی را به خدمت گرفته و تحت کنترل خودت درآوری، آن را ساکت کنی و سختی آن را بکشی؛ در نتیجه جان سالم به در خواهی برد.

ور ریاضت آیدت بی‌اختیار
سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

ای انسان کامیاب، اگر بدون اختیار تو، با خواست و اراده زندگی، ریاضت و سختی درد هشیارانه پرهیز و رهایی از همانندگی‌ها به تو روی آورد، سر تسلیم فرود آر و شکرانه بده، چراکه آن ریاضت موجب کامیابی و رهایی تو از من‌ذهنی خواهد شد.

چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن
تو نکردی، او کشیدت ز امر کن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

اگر خداوند آن ریاضت را به تو داد، شکرگزار باش، چراکه تو با عقل خودت آن را انتخاب نکردی بلکه او از طریق امر کن، که می‌گوید باش پس می‌شود، تو را به سوی خودش کشید.

عاشقِ صُنْعِ توأم در شکر و صبر
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

صُنْع: آفرینش، آفریدن
شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
گبر: کافر

خداوندا، من با صبر و شکر عاشق آفریدگاری تو هستم، چه در آن وضعیت‌هایی که برای من ذهنی خوش‌آیند است و چه ناخوش‌آیند؛ پس فضا را باز می‌کنم. هم‌چون کافران عاشق مصنوع، فکرهای از پیش ساخته‌شده نیستم و با آن‌ها همانیده نخواهم شد.

عاشقِ صُنْعِ خدا بافر بُود
عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

کسی که با فضاگشایی، عاشق آفریدگاری خداوند است دارای فرّ ایزدی است. اما کسی که عاشق مصنوع و آفریده خداوند است، عاشق الگوهای ذهن همانیده و فکرهای از پیش ساخته، پوسیده و قدیمی‌ست و آن‌ها را در مرکزش گذاشته، کافر است.

در گداز این جمله تن را در بَصَر
در نظر رو، در نظر رو، در نظر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۳)

تمام من‌ذهنیات را بسوزان و گدازان کن، از آن هشیاری را بیرون بکش و پیوسته در راه بصیرت حرکت کن، یعنی در راه ایجاد هشیاری نظر عملاً در اطراف اتفاق این لحظه فضا را بگشا و تسلیم شو.

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم [مقابلِ حدوث]

عدم را نمی‌توان فهمید، عدم چگونگی ندارد؛ فقط باید با فضاگشایی، عملاً آن را به مرکزت بیاوری. تو نمی‌توانی یک نشان را که از جنس فکر است به مرکز آورده و گمان کنی که آن جسم،

خداوند است. خوب نگاه کن و اولین قدم را در این لحظه نیکو بردار یعنی فضا را باز و مرکز را عدم کن.

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای، ای حيله‌گر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)

ای من‌ذهنی نیرنگ‌باز، در پیشگاه حق هیچ تدبیری با خدا نمی‌گیرد مگر مردن به من‌ذهنی، انداختن سر من‌ذهنی و زنده شدن به بی‌نهایت خدا.

چشم حس افسرد بر نقش ممر
تُش ممر می‌بینی و او مُستقر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸)

ممر: گذرگاه، مجری، محل عبور

مُستقر: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار

چشم حس (چشم من‌ذهنی) بر تغییر وضعیت‌ها در این لحظه و آن چیزهایی که اتفاق می‌افتد، افسرده و منجمد شده‌است. تو خدا را به‌صورت چیزهای گذرا می‌بینی درحالی‌که او مستقر و ثابت است.

این دویی اوصاف دیدِ احوّل است
وَرنه اوّل آخر، آخر اوّل است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹)

احوّل: لوچ، دوبین

دیدن براساس نقش‌های گذرا و آفل که از خصوصیات من‌ذهنی است، باعث دوبینی می‌شود؛ درنتیجه انسان برحسب سبب‌سازی و ایجاب وضعیت‌ها زندگی را می‌بیند. درحالی‌که این لحظه خداوند ثابت و مستقر است. اول و آخر یکی است، به این معنی که انسان اول از جنس خدا بوده، هم اکنون نیز از جنس خداست.

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ ...»

«اوست اول و آخر [یعنی انسان اول اوست و آخر هم اوست و در این وسط در ذهن گیر افتاده‌است] ...»

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بعث
بعث را جو، کم کن اندر بعث بعث
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰)

این مطلب چگونه روشن می‌شود؟ از بعث و رستاخیز. بعث و رستاخیز را جست‌وجو کن یعنی فضا را بگشا، به او زنده شو و بگذار قیامت بشود. ابزارهای من‌ذهنی را کند کن و راجع به رستاخیز و چگونگی زنده شدن به خداوند بحث‌و‌جدل نکن.

شرطِ روزِ بعث، اوّل مُردن است
زآنکه بعث از مُرده زنده کردن است
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱)

نخستین شرط رستاخیز، مردن نسبت به من‌ذهنی است، زیرا تا در این لحظه نسبت به ذهن نمیری محشور نمی‌شوی و قیامت تو پیش نمی‌آید. بعث، زنده کردن من‌ذهنی به حضور است.

هین درین بازارِ گرم بی‌نظیر
کهنه‌ها بفروش و مُلک نقد گیر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸۵)

به‌هوش باش، در این بازار گرم بی‌نظیر، این من‌ذهنی را بفروش و مُلک نقد خداوند را بگیر.

ور تو را شکّی و ریبی ره زند
تاجرانِ انبیا را کُن سَنَد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸۶)

اگر هنوز دچار شک و تردید هستی، در این صورت بر پیغمبران تکیه کن و آنها را ببین.

بس که افزود آن شهنش به خشتان

می‌نتاند که کشیدن رختان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸۷)

پیامبران و عارفان که پیغام‌آورانِ فضای یکتایی هستند، آن‌قدر مورد عنایت الهی و بخت و دولت معنوی هستند که کوه هم نمی‌تواند این رخت آزادی و حضورشان را به دوش بکشد.

آنکه ارزد صید را، عشق است و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

در این جهان تنها چیزی که ارزش صید را دارد عشق است. اما عشق در دام کسی نمی‌افتد. مراقب باش تا با من‌ذهنی‌ات نخواهی خداوند و عشقش را شکار کنی.

تو مگر آیی و صیدِ او شوی

دام بگذاری، به دامِ او روی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰)

مگر این‌که تو بیایی و با فضاگشایی صید دام عشق بشوی و دام پهن کردن با من‌ذهنی را رها کنی و به دام فضای گشوده‌شده درآیی.

عشق می‌گوید به گوشم پست پست

صید بودن خوش‌تر از صیادی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱)

پست پست: آهسته آهسته

عشق در گوش دلم نجوا می‌کند که وقتی فضا را باز می‌کنی و نسبت به من‌ذهنی می‌میری، خاصیت صیادی من‌ذهنی را از دست می‌دهی و صید عشق می‌شوی. صید عشق بودن بهتر از صیادی من‌ذهنی است.

گول من کن خویش را و غره شو
آفتابی را رها کن، ذره شو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲)

گول: ابله، نادان

با فضاگشایی عقل من ذهنیات را دور بینداز و نادان من شو، هرچه من می‌گویم قبول کن. مقاومت و قضاوت و درخشیدن چون آفتاب در ذهن را رها کن و به ذره‌ای که اصلاً دیده نمی‌شود تبدیل شو.

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش
دعوی شمعی مکن، پروانه باش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۳)

فضا را در برابر اتفاق این لحظه باز کن و ساکن درگاه من باش، خانه ذهن را ترک کن. ادعای شمع بودن مکن و هم‌چون پروانه دور من بگرد.

تا ببینی چاشنی زندگی

سلطنت بینی، نهان در بندگی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴)

وقتی مانند پروانه به دور من می‌گردی، مزه زندگی را می‌چشی و سلطنت را با بندگی من و تسلیم و فضاگشایی به دست خواهی آورد.

پی، پی‌پی، می‌بر از دوری ز اصل
تا رگِ مردیت آرد سوی وصل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

اگر من ذهنی داری و از اصلت دور هستی، لحظه به لحظه فضاگشایی کن، به او تبدیل شو، او را حس کن و به او پی ببر، تا رگ هشیاری‌ات که رگ انسانیت است، تو را به سوی وصل خداوند ببرد.

این تعلق را خرد چون ره برد؟

بسته فصلست و وصلست این خرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۹)

این وابستگی و تعلق را عقل من ذهنی چگونه می‌تواند درک کند؟ زیرا عقل من ذهنی وابسته به کمیّات و کیفیّات [فصل و وصل] است، درحالی‌که خداوند از این مقولات منزّه است.

زین وصیت کرد ما را مُصطفیٰ

بحث کم جوید در ذاتِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۰)

برای همین است که حضرت رسول وصیت کردند که شما درمورد ذات خداوند حرف نزنید و راجع به آن بحث نکنید.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه خلاصه نویسی برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۲۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور
[پلن](#)